

خاویر کرمنت



# بیشعور ضد گلوله

(بیشعوری ۴)



مترجم: حسین کریمی

ویراستار: محمد حسین دهقان منادی



سرشناسه: کرم‌نت، خاویر، - م.  
عنوان و نام پدیدآور: بیشعور ضد گلوله / خاویر کرم‌نت، ترجمه متین کریمی  
ویراستار: محمدحسین دهقان منشادی  
مشخصات نشر: تهران: مصدق، ۱۳۹۵  
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص  
شابک: 978-600-7436-60-8  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: خودشناسی - شخصیت - اختلالات شخصیتی.  
شناسه افزوده: کریمی، متین - ۱۳۶۶ - مترجم  
ده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ک ۴۳ خ/س/ BF۷۲۴  
بندی دیویی: ۱۵۵/۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۱۶۱۳۶



خیابان دانش‌آه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۸۰۰۱۱

www.Jamipub.com

@jamipub.com

بیشعور ضد گلوله

بیشعوری ۱

خاویر کرم‌نت

ترجمه: متین کریمی

ویراستار: محمدحسین دهقان منشادی

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۷۰۰ جلد

چاپ: فراین

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۶۰ - ۸

ISBN: 978 - 600 - 7436 - 60 - 8

۱۵۰۰۰ تومان

## فهرست

۷

مقدمه

بخش اول:

تابش ابدی مهتاب و نظاره کردن آفتاب چگونه دهنده‌ی فکری

۲۳

۱. سندروم نزدیکی پسایشعوری

۳۲

۲. کابوس آنا‌بلا

۳۷

۳. مرده‌خوارها

۴۴

۴. ابر بیشعور

۵

۵. ائتلاف‌های شوم

۵۷

۶. دنبال کردن سرنخ‌ها

۶۴

۷. مثلث بیشعوری

بخش دوم:

کننده‌بیدهای که با هیچ بادی نمی‌لرزند

۷۱

۱. فالیوود

- ۷۶ ۲. انجمن‌های سازمان‌دهنده‌ی مردمی در جهت تغییرات
- ۸۰ ۳. مسموم کردن سالمندان
- ۸۳ ۴. گولدن ساکس
- ۸۸ ۵. علوم تخریبی
- ۹۴ ۶. سقف بر تجارت
- ۹۸ ۷. انجمن آزادی‌های مدنی آمریکا
- ۱۰۲ ۸. چوب سمی
- ۱۰۵ ۹. پوما
- ۱۰۹ ۱۰. جذب
- ۱۱۵ ۱۱. قدرشناسی فای باشد
- ۱۲۰ ۱۲. یاوه‌گویی‌های رزور
- ۱۲۴ ۱۳. بیشعورهای سازمان ملل
- ۱۲۸ ۱۴. ترفند جلب توجه
- ۱۳۳ ۱۵. جایزه‌ی نوبل
- ۱۳۶ ۱۶. ریشه‌های بیشعوری

#### بخش سوم:

#### قوانینی برای بیشعورها

- ۱۴۵ قانون اول: زیاد دروغ بگویند
- ۱۴۷ قانون دوم: تا ابد دلالتی کن
- ۱۴۹ قانون سوم: تاکتیک نظامی رعب و وحشت
- ۱۵۱ قانون چهارم: قوانین را تعدیل کنید
- ۱۵۴ قانون پنجم: هدف، سرزنش کردن است
- ۱۵۶ قانون ششم: عصبانیت خوشایند است

|     |                                      |
|-----|--------------------------------------|
| ۱۵۸ | قانون هفتم: آرام و ناقله             |
| ۱۶۰ | قانون هشتم: هیچ وقت مگذار از دست برو |
| ۱۶۲ | قانون نهم: وعده و وعید دروغین بس است |
| ۱۶۴ | قانون دهم: مبهم بمانید               |
| ۱۶۶ | قانون یازدهم: سپر بلا بیافرینید      |
| ۱۶۸ | «به سلامتی»: پادشاه بی‌شعورها        |

#### بخش چهارم:

#### دایره‌ی به دی ضد بی‌شعوری برای بی‌شعورها

|     |                                                                |
|-----|----------------------------------------------------------------|
| ۱۷۵ | پیش‌نویس اول: به دی، حقیقت را بپذیر                            |
| ۱۷۷ | پیش‌نویس دوم: هر جا آنها را دیدید، به دی‌ها دستور خطابشان کنید |
| ۱۷۹ | پیش‌نویس سوم: بی‌شعورها را رسوا کنید                           |
| ۱۸۱ | پیش‌نویس چهارم: گول آنها را نخورید                             |
| ۱۸۳ | پیش‌نویس پنجم: بخندید!                                         |
| ۱۸۵ | پیش‌نویس ششم: برعکس کن                                         |
| ۱۸۷ | پیش‌نویس هفتم: بگذارید نقش خود را بازی کنند                    |
| ۱۸۹ | پیش‌نویس هشتم: کنترل خود را حفظ کنید                           |
| ۱۹۱ | پیش‌نویس نهم: خالی‌بندی آنها را لو دهید                        |
| ۱۹۳ | پیش‌نویس دهم: آنها را ناتوان کنید                              |
| ۱۹۵ | پیش‌نویس یازدهم: بالا بمانید                                   |

## مقدمه

وقتی جلد سوم بیست و نهمین شماره «نولته‌ی بیشعوری» را نوشتم، با خود گفتم مجموعه‌ی بیشعوری «من» باید پایان رسیده باشد. آنچه بعنوان کاوشی مفید در دنیای سیاه روانشناسی، احوال و درمان بیماری‌های عاطفی آغاز شده بود، به سوی تحقیقات گسترده‌ی طوطی‌های جهانی پارانویا و توهم میل پیدا کرد. البته به این معنی نیست که مقدمه بود یک بیشعور تمام عیارم.

من بیمار بودم. هر جا نگاه می‌کردم، غم و اندوه می‌دیدم. راحت، وحشت زده و غمگین بودم. دلوایس امنیت خود و آینده‌ی کارم را در دستم متقاعد شدم که آن انجمن - که در کتاب سوم ذکر کردم - جامعه را به جایی رسانده که آداب و اصول ساده‌ی زندگی هیچوقت بهبود پیدا نمی‌کنند.

سپس زندگی من تغییر کرد و بدتر و بدتر شد.

در اینجا به پرونده‌ی دادخواهی اشاره می‌کنم که یکی از معلمان من

در آنال (انجمن بیشعوران ناگمنام)<sup>۱</sup> در کالیفرنیا علیه من ترتیب داد. راه به جایی نبرد، اما به مقام من به عنوان درمانگر برجسته‌ی بیشعوری توهین کرد. آن نادان ادعا می‌کرد که یک بیشعور اصلاح طلب است، در تشخیص نشانه‌های بیماری ناکام ماندم - اگرچه دیگر دیر شده بود.

دفاع از آن دادخواهی را به وکیلیم واگذار کردم، گرچن فون استرچم<sup>۲</sup> معروف. فقط یک بیشعور می‌تواند از پس بیشعور دیگری بر آید. نجیب نادان همیشه خود را از این شلوغی‌ها دور می‌کنند.

به تمام از چشم همه افتادم. دست از کار و بار کشیدم و به صومعه‌ای کوچک در کوهستان چیمبوراکو در آندس<sup>۳</sup> پناه آوردم. باید چهارده مریض را از سطح دریا بالا می‌رفتم تا دیگر چشمم هم به بیشعورها نیافتد، و رعایت در کنار لامها زندگی کنم. نمی‌دانم.... لا ما بودند یا حیوانی دیگر... اما واقعاً ارزشش را داشت. در آنجا به کارم فکر کردم، به سلامت عقل، به نوازندگان، اتی انسان‌ها، البته بعز بیشعورها.

بعد از ده سال آدم دیگری از آن کوهستان پایین آمد، با دو متر ریش. ندایی شنیده بودم، هنوز هم باید مرا خوشامدیش از هر زمان دیگر باید بیشعورها را به همگان معرفی می‌کردم، پس از هر زمان دیگر می‌بایست انسان‌های شریف را از شر بیشعورها نجات داد. کارم هنوز تمام نشده بود.

چک حق‌التألیف کتاب‌هایم را از انتشارات گرفتم و پرونده‌ام در دفتر وکیلیم بسته شد. وکیلیم بعد از شکست دادن کسی که از من شکایت

1. Asshole Non-Anonymous Leagues

2. Gretchen von Stretchum

3. Mount Chimboraccho in Andes South America

کرده بود، همه‌ی خساراتی را که در این دعوی بدست آورده بود، در یک حساب بانکی گذاشت همه را به من پرداخت کرد؛ البته حق وکالتش را پس دادم. حالا می‌توانستم برگردم سر کار و دوباره شروع کنم.

دست آخر با خودم فکر کردم عجب دردسری را پشت سر گذاشتم. تک‌های پراکنده‌ی زندگی‌ام را دوباره در آندس کنار هم چیدم، با پری که داشتم دوباره همان کاری را شروع کردم که واقعاً دوست داشتم. خوش‌حالم بودم. در آرامش بودم. بر این باور بودم که دیگر چیزی درباره‌ی بیشعورها ندارم، شاید هم هنوز بیشعوری باشد که آرامش زندگی مرا بهم براند.

تا اینکه آنابلا کولر، رساله‌ی «مطب من آمد».

آنابلا زنی بود میان سال و سیاه‌پوست، خوش رفتار و مؤدب، تحصیل‌کرده بود و شخصیت بسیار گرمی داشت. بسیار پاکیزه بود و بدون لهجه صحبت می‌کرد. برایم عجیب بود، قبل از اینکه مشکلم را برایم تعریف کند، بغضش شکست و به گریه افتاد.

همین‌طور که گریه می‌کرد، گفت: «من برای یک بیشعور کار می‌کنم.»

سعی کردم آرامش کنم، پرسیدم: «هرکس برای مشاوره می‌آید، من می‌آدم همین‌طور.»

گفت: «می‌ترسم خودم هم بیشعور باشم.»

گفتم: «طبیعی. بیشعوری یک بیماری خطرناک مسریه. یک بیشعور دوست داره همه رو بیشعور کنه. و این یعنی فجیع‌ترین شکل هر می در

تمام طول بشریت.»

هنوز آرام نشده بود، فریاد زنان گفت: «اما من نمی‌خوام بیش‌مور بشم. نمی‌خوام یک احمق باشم. می‌خوام بهتر زندگی کنم.»

گفتم: «جای درستی اومدی. حالا از اول برام تعریف کن.»

وقتی داستان‌ش را برایم تعریف کرد، فهمیدم که این خانم، روزی زنی باوقار، با نشاط و فوق‌العاده جذاب بوده است. به نبوغ خود اطمینان داشته و به خوبی با زندگی کنار آمده بوده است. اما خیلی زود شعله‌ی سرافت و نزاکت که احترام و دوستی را برایش به ارمغان می‌آورد، در پس برده‌ی تردید به خود و افسردگی کمرنگ شد و بذر نگرانی، آفت‌نگی و کینه‌را در دلش کاشت. برایم عجیب بود که تا چه اندازه تحت تاثیر کارهای خود بوده است. به نظرم آن قدر قوی می‌آمد که در برابر توطنه‌ی حتی بیش‌مورترین افراد سر خم نکند، اما اشتباه می‌کردم.

«من برای نماینده‌ی مجلس، آقای - رلز بیکرسون<sup>۱</sup> کار می‌کنم. نماینده‌ی هارلم<sup>۲</sup>. الان هشت ساله که سخن‌گویی ایشونم. باید روی خراب کاری‌هاش سرپوش بذارم. دروغ و دروغ‌های شوم و راست و ریست کنم. اینها به کنار، توی مطبوعات هم باید مدام ازش دفاع کنم. حالا شما از دروغ‌هاش بگیر تا دست‌های پشت پرده، لا پوشونی که من بارهاش و تهمت‌های ناروا و حتی رشوه... باید یجوری وانمود کنم که همه‌ی این کارها به نفع مردم هارلم هست و این لطف بزرگیه که خدا نصیبشون کرده. مستی اراجیف! خودم می‌دونم. مطبوعات هم از همه چیز خبر داره. شب‌ها به این فکر می‌کنم که اون کسانی که بهش رأی دادن هم

همه چیز رو می‌دونن. یکی از همین روزها با تپیا از دفتر کارش پرتش می‌کنن بیرون و من از کار بی‌کار می‌شم. می‌دونم حقمه... تمام عمرم دارم با حرفام این مردم شریف رو که به ما اعتماد کردن، گول می‌زنم. بیشتر روزها وقتی کار تموم میشه، احساس می‌کنم مثل یک وال بیشتر و بیشتر میرم به اعماق اقیانوس.»

«دستمالی به او دادم. داستان غم انگیزش را ادامه داد. «از دروغ و کلک خوشم نمیاد. هرچی باشه، زنی با فرهنگم. می‌دونم بعضی اداها سی‌تونن چیزی رو که می‌خوان از راه درستش بدست بیارن. این‌ها همینه که دست به دامن تقلب و دوز و کلک میشن. من می‌تونم باشم تیریم. اما الان اقا ازم انتظار داره هر روز تهدیدها رو بهش گزارش بدم، سر زنده باشی. اون چونه بزمن و بی‌احتیاطی هاشو یجوری بیوشونم. از من اساده. یکنه تا به بایه و اساس یک دولت آبرومند آسیب برسونه. مادرم اصلاً می‌تونست تربیت نکرده! اون اوایل که اوادم سر کار، توی اداره می‌چرخید و خیلی قیافه می‌گرفتم. انگار دنیا مال خودم بود. گفتم برای نمایندگی انتخاب مجلس کار میکنم. هیچ کاری نبود که براش نکنم. از روی بدشانسی خیلی بیشتر از حد معمول ازم کار می‌کشید. بعدش هم منو فرستاد پیش یک بشعور افراطی دیگه. منم اعتراضی نکردم. حالا از کارم متنفرم. الان منم متنفرم. الان شرایط هر نوع کار خلافی از جمله فساد، دروغ و دزدی، حقه بازی رو دارم. از همه بدتر می‌ترسم به این کارها عادت پیدا کنم. عادت به بیشعوری. بخاطر همین به کمک شما نیاز دارم.»

من گفتم: «تا حالا به استعفا از شغلت فکر کردی؟»

نگاهش تا عمق وجودم رسوخ کرد. گفت: «هر روز بهش فکر

می کردم. دوست داشتم از دفتر بزنم بیرون و هیچوقت برنگردم. اما هربار که تصمیم می گرفتم استعفا بدم، یه نیرو یا شاید هم بشه گفت ترسی عجیب جلوم رو می گرفت. خیلی چیزها می دونستم. اگه می زدم بیرون، حتما بیکرسون سرمو می کرد زیر آب. توی وجودش می دیدم همچین کاری بکنه. به جهنم. بیشتر وقت ها خودم کارهای کشیفش رو می کردم!»

می دانستم که دیگر باید او را بیمار خودم تلقی کنم. تا حالا بیمارایی با شرایط معمولی نداشتم، اما مورد آنابلا چالش بزرگی بود. از او پرسیدم: «چرا اومدی پیش من؟ چطور منو پیدا کردی؟»

«هفت روز پیش شب با دوستانم دور هم جمع شده بودیم که دیدم اونا دارن با صدای بلند می خندن. ازشون پرسیدم به چی می خندن. داشتن اولین کتاب شما رو می خوندن - بیشعوری و دیگر هیچ - بخشی از اونو خوندن، منم کتابو گرفتم. تا آخر خوندم و بلند بلند خندیدم. توی این هشت سال اولین بار بود که اینطوری به شغلم امیدوار میشم. ازتون می خوام بهم یاد بدید چطوری به بیمارها بخندم.»

گفتم: «زن باهوشی هستید. خندیدن به بیمارها مطمئن ترین راه برای اینه که تلاش های اونا رو برای احمق فرض کنی - خودتون خشی کنید.»

گفت: «درست همین الان انگار زیر خروارها پهن فیل می کردم.»  
گفتم: «کافیه. اگه با نوشته هام آشنا هستی، میدونی اولین گام درمان چیه.»

بدون معطلی گفت: «بله، می دونم.»

سر پا ایستاد و گفت: «من یک بیشعورم.» صدایش محکم و استوار

بود. خاکستر زیرسیگاری روی میزم از شدت صدایش تکان خورد. قاعدتاً باید به او اصرار می‌کردم که کارش را رها کند و از بیشعوری که آنقدر باعث رنجش خاطرش شده جدا شود. اما به دلایلی این کار را نکردم. شاید به این دلیل که با سند و مدرک می‌دانستم که ارتباط قوی و مستقیم با چنین بیشعوری، زمینه را برای بوجود آمدن ابعاد دیگر بیشعوری - که تاکنون مشاهده نکرده‌ام - هموار می‌کند. شاید هم فکر می‌کردم اگر از کارش جدا شود، دیگر نمی‌تواند روند درمانی را ادامه دهد.

جلسه به جلسه هر قدر جلوتر می‌رفتیم و بیشتر برایم صحبت کرد، تأثیر و قیاحتی بیشعور، بر دولت ما روشن‌تر و حتی هراس‌آورتر شد. اولین نشانگر آشوب جدی که برایم تعریف کرد، مرده‌خوار بودن آقای بیکرسون بود.

روزی برایم تعریف کرد: «روزی را می‌پیر و مهربان با آقای نماینده دیدار داشتم. از او می‌خواستن جلوی کار فاحشه‌خونه‌ای که همسایه‌ی اوناس رو بگیره. آقای نماینده به اونا اطمینان داد که اصلاً نگران نباشن، چندتا تماس می‌گیره، دم این و اونو می‌بینه و کار بسازد. فاحشه‌خونه رو جمع می‌کنه. اونا رو تا دم در همراهی کرد و گفت فقط یانه تا به توی انتخابات بعدی به من رأی بدید. بعد که رفتن، زنگ زد به چندتا پلیس سر و پا و بهشون گفتم درسی به اون پیری‌ها بدن که هیچوقت فراموش نکنن. روز بعد اونا رو تا دم مرگ زده بودن و خونشون رو هم آتیش زده بودن، و تماس با پلیس از همون فاحشه‌خونه جونشون رو نجات داد.» «وقتی اون چاقوکش‌ها رفتن، بیکرسون با مدیر ستادش تماس گرفت و بهش گفت حق حساب فاحشه‌خونه رو دو برابر کنه. یعنی دو

برابر بیا تو حسابش. بالاخره آقای نماینده باج می‌گرفت تا از اونا حمایت کنه. یک لحظه فکر کردم توی شیکاگو زندگی می‌کنم. بعد نشست و گفتم: «اصلا نمی‌تونم باور کنم که چطور یکبار می‌تونه اونقدر جذاب باشه، یکبار هم یک بیشعور به تمام معنا.»

«این جذابیت نیست آنابلا. این یعنی همون قدرت مطلق یک بیشعور.»

«متوجه نمی‌شم.»

«تو یکی از راز و رمز شناخته شده‌ی بیشعوری همینه که طرف بیش از حد باهات صمیمی میشه. اینجور افراد انگار تله پاتی دارن. یک نیروی قوی از خودشون به حواس طرف مقابل می‌فرستن که اونا باور کنن که ایشون بهترین و قابل اعتمادترین فردیه که تا حالا دیدن، شما نگو اگه بتونن برای دزدان اساس‌های طرف مقابلشون هم نقشه می‌کشن.»

آنابلا بلند شد و به من خیره شد. انگار نور حقیقت را در وجود من یافته باشد. آنابلا ناگهان فریاد زد: «من! حق با شماست. انگار عروسک گردانه و همه‌ی آدمایی هم که بهش رأی دادن، عروسک خیمه شب بازی. توی مصاحبه‌های مطبوعاتی دیده‌م که گزارشگران آماده هستن که با حرفاشون بهش حمله کنن. یک سری سوالاتی آمده کردن که بهش رکب بزنن و دستشو رو کنن. اما همین که می‌خوان سوالات خودشونو بپرسن، یهو دست و پاشون شل میشه. اونوقته که مسخره‌ترین سؤال‌هایی که به ذهن آدم میاد رو می‌پرسن. انگار کلید مغزشون دست این آقاس.»

«اگرچه گاهی این سکوت وحشتناک راه به جایی نمی‌بره. گزارشگر

باید خود شو به فلانی و فلانی وصل می کرد تا به چیزی برسه. حتما باید ببینیدش. همین طور صداشو می بره بالا و الکی شلوغش می کنه. گزارشگری که سؤال جنجالی رو پرسیده بود، یهو در عرض ده ثانیه جا می زد. بعد به خاطر سؤالی که پرسیده بود، عذرخواهی می کرد. آدم های کثیف هیچ وقت نمی فهمن اطرافشون چی می گذره، منم همین طو... برام توضیح بدید لطفا.»

سمنانش را پایین انداخت، بعد دوباره با همان حرارت ادامه داد: «بعضی وقت ها که ازم می خواستن یکی از بیانیتهای احمقانه ی اون آثارو شفاف سازی کنم، احساس می کردم بیشعوری وجودی او به درون من هم راه پیدا کرده. توجه منظورم می شید؟ خودمو می دیدم که داره حرفای اونو میزنه. عطا... ایده های فکری اونو بیان می کنه. اولین باری که این اتفاق افتاد غمگینی پیدا کردم. انگار به جای مغز توی سرم لجن گذاشته بودن. اما خب... بهش عاقلی کردم. اما الان دیگه مات و مبهوتم. همه چیز برام گنگه.»

به او خاطر نشان کردم که: «اینطور نیست. تر عقافتو از دست نمیدی. این فقط نیروی متمرکز بیشعوریه.»

وقتی همه ی ماجرا را برایش گفتم، فهمیدم که او به جنبه های غیرطبیعی بیشعوری آشنا نیست. اطلاعات چندانی از بیشعوری ندارد. ظاهراً دست کسی هم به او نمی رسد. نماینده ی مجلس است. بدتر از قانون. مخالفان همیشه قصد تخریب او را داشتند، و او نیز همیشه از آنها انتقام می گرفت و شکستشان می داد.

به نظر من او یک بیشعور ضد گلوله بود.

در ابتدا فکر کردم که او تنها مورد از این گونه است. اما بعدها کاشف

به عمل آمد که اینطور نیست. اگر بگوییم دنیا پر شده از این دست بیشعورهای ضد گلوله سخت در اشتباهیم، اما می‌توان گفت اینگونه افراد بسیار زیاد و فراتر از حد تصور هستند. آنقدر بزرگ هستند که نمی‌شود حتی به آنها نزدیک شد.

وقتی نتیجه‌ی مشاهدات خود را برای آنابلا شرح دادم، نقش ما جابجا شد. او معلم شد و من دانش آموز.

روزی آنابلا کتابی پاره، قدیمی و جلد چرم برایم آورد با عنوان «ترانه‌ها برای بیشعورها»<sup>۱</sup>. این کتاب بصورت محرمانه توسط مهاجری به نام جورج سوراس<sup>۲</sup> چاپ شده و در میان نمایندگان که در معرض خطر بودند توزیع شده بود. کتابی نبود که بشود آن را از کتابفروشی‌ها یا از طریق اینترنت خریداری کرد. هرکسی هم جرأت پیدا می‌کرد که کتاب را در اینترنت جستجو کند، حسابش مسدود می‌شد.

این کتاب را راثول مالینسکی<sup>۳</sup> آشوبگر تندرویی که دهه‌ی شصت مُرد نوشته بود. البته بعد از اینکه این کتاب مقدس را برای بیشعورها به رشته‌ی تحریر در آورد. یک کتاب را همان‌گام به گام برای بیشعورهای معمولی که چگونه از نبوغ خاص خود در جهت ادب، هرج و مرج و شارلاتانی نهایت بهره را در جهت مثبت ببرند. این کتاب راهنما را با دقت مطالعه کند، بی شک به یک بیشعور ضد گلوله تبدیل خواهد شد.

آنابلا در حقیقت با جانش بازی کرد که یک نسخه از آن کتاب را در اختیارم گذاشت. نکته‌ی جالب اینجا بود که یکی از همان بیشعورها کلاس‌هایی ترتیب می‌داده تا به دیگر بیشعورها بیاموزد چگونه

خرابکاری خود را بپوشانند که کسی هم متوجه نشود.

خوانندگان مشتاق شاید بیشعور ضد گلوله را با بیشعور قهوه‌ای که در کتاب اولم - بیشعوری و دیگر هیچ - ذکر کردم، اشتباه بگیرند. به هیچ وجه به یک معنا نیستند. مقایسه‌ی بیشعور قهوه‌ای و ضد گلوله به منزله‌ی یک زباله‌ی بدبو در برابر پسماند فعل و انفعالات اتمی است.

هر قدر در روند درمان جلوتر می‌رفتیم، ماندن در شرایط اولیه برای آنابلا سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. یکبار شاهد بود که یکی از آن بی سر - پاهای ستاد پیش آقای بیکرسون آمده و از او خواسته اجازه ندهد رقیبش که هنوز هم نبوده در بازار پیشرفتی داشته باشد. آنابلا گفت بعد، آن مرد به آمدن خود را در دفتر آقای بیکرسون جا گذاشت. وقتی آنابلا به آن گفت با ما تماس بگیرد و اطلاع دهد که کیفش اینجاست، آقای بیکرسون رفت به بیاز، نیازی نیست. خودش میدونه کیفش اینجاست. «بعد به یکی از زیر - ستاس گفت کیف را به بانک ببرد. مشخص بود که پول را به حساب بانکی خود ریز کرد.

بعد از این اتفاق، آنابلا می‌ترسید که آقای بیکرسون دیگر به او اعتماد ندارد. برای همین از او خواستم مدتی پیش از من باید (طرح حفاظت از قربانی)، طرحی غیر رسمی که قربانیان بیشعورهای سرسخت را در سراسر دنیا با هویتی جدید جابجا می‌کند، دوباره بازگشته است. خطری تهدیدش نمی‌کند.

البته با جزییاتی که آنابلا برایم تعریف کرد بسیار جا خوردم. اما وظیفه‌ی من نیست که جلوی جرم را بگیرم. وظیفه‌ی من فقط آشکار کردن چهره‌ی واقعی بیشعورها است تا به آنها کمک کنم تا دست از رفتارهای بیشعوری خود بردارند.